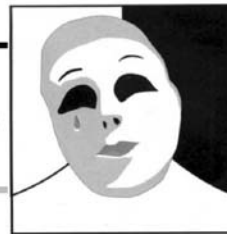


داستان کوتاه



رنگی بود که...

ناگهان دستی به شانه‌اش کوبید و گفت: بیا جلوتر باز هم دریچه است. راننده بود که جلوی مسافر می‌دوید و لابه‌لای ماشین‌های پارک شده سرک می‌کشید و یک دفعه دو زانو به زمین افتاد.

صداهای باران را لرزاند. هر دو، دریچه‌ها را ملتمسانه گرفته بودند و می‌کشیدند و تمنا می‌کردند، مردم به سمتشان هجوم آوردند. دریچه باز شد و راننده تا کمر به داخل رفت و مسافر پاهایش را محکم بغل کرد. نعره‌های سیاه پرفشار آب، توی کانال می‌پیچید. ناگهان راننده پاهایش را پُر تقلا تکان داد. مسافر فریاد زد: بکشیدش بیرون. پس از چند لحظه، لحظه‌های گنگ، لحظه‌های کند، لحظه‌های دربه‌در، راننده در حالی که یک دستش زیر کتف پسر بچه‌یی بود، بلافاصله صورت پسرک را پاک کرد و شانه‌هایش را تکان داد که در بهت و حیرت، رو به مسافر کرد و گفت: این، این بچه‌ی منه، بچه‌ی من!! مسافر در حالی که به پشت می‌افتاد، شنید: بابا.

گلدان شمعدانی

فخری گنجعلی - شهری

زن تو این دنیا از یک چیز خیلی واهمه داشت و آن هم سقوط یک جسم سنگین باسرش بود!
این شده بود کابوس شبانه‌اش، هر شب در رختخواب خیس از عرقش این کابوس تکرار می‌شد.
چه کسی باورش می‌شد که در یک روز بادی سرد، آن گلدان شمعدانی پُرمرده از لبه‌ی باریک یک پنجره‌ی آپارتمانی سقوط کند و درست بیفتد تو سر آن بینوا و او را نقش زمین کند؟!

کسی هویج مرا ندیده است؟

طاهر خیامی - آستارا

احساس غریبی داشت. کلافه بود و داغ، انگار گر گرفته باشد و بسوزد! گرمش بود. فکر می‌کرد تب دارد. خودش را تکان داد؛ از جایش که جنبید! یک دستش کنده شد، افتاد زیر پایش. احساس خطر کرد. سعی کرد فکر خود را به کار بیندازد. یک جورایی شده بود ، نمی‌توانست تشخیص بدهد چه خبر شده، ولی حس می‌کرد چیزی در او عوض شده است، چیزی از او کم شده است و یا شاید هم اضافه شده است، ولی نه! انگار یک چیزی نبود. چیزی کم بود. دست سالمش را برد به طرف صورتش، برای خاراندن دماغش...

سر وقت

مسعود موسوی نیا - تهران

راننده‌ی تاکسی با شنیدن «دریست» آرام نگه داشت. باران تند می‌بارید و مسافر که کاملاً خیس شده بود، با سلام و عذرخواهی کنار راننده نشست و داستان یخ‌زده‌اش را به هم می‌مالید.

راننده، درجه‌ی بخاری را زیادتر کرد و با لحن دوستانه همراه با لحنی مسیّر را پرسید. وقتی فهمید مقصد نزدیک محله‌ی خودشان است، با خود گفت: چه خوب، به ناهار خونه هم می‌رسم. باران هر لحظه شدیدتر می‌شد و خیابان‌ها را پُر از آب می‌کرد. مسافر حالا که گرم شده بود برای این که بفهماند خیلی عجله دارد، گفت: همیشه همین‌جوره، وقتی که کار داری و باید سر وقت برسی، همه چیز به هم می‌ریزه... بیا سیل راه افتاد!
راننده با خوش‌رویی جواب داد: بارون هم نعمت خداست، به امید خدا سر وقت می‌رسیم.

مسافر از پنجره‌ی کناری که پوشیده از قطرات باران، بود به بیرون خیره شده بود. قطره‌ها روی هم می‌غلتیدند و سرازیر می‌شدند. گویی جاذبه‌یی آن‌ها را بی‌اختیار می‌رباید و به منظوری جمعشان می‌کرد. راننده گفت: نگران نباش، کوچه پس‌کوچه‌های این مسیر را به خوبی می‌شناسم، سر وقت می‌رسیم.

جریان آب در جوی‌ها شدت گرفته بود و بعضی جاها سرریز می‌کرد. راننده که خودش هم تعجب کرده بود، سرعت برف پاک‌کن‌ها را زیاد کرد و گفت: عجب بارانی شده، واقعاً سیل شده! و با مهارت پیچید توی یک خیابان یک‌طرفه. کمی جلوتر نرفته بود که چند نفری بدون توجه به حرکت ماشین‌ها و شدت باران، سراسیمه می‌دویدند و در چند لحظه ازدحام جمعیت همه را متوقف کرد. مسافر که به خودش آمد، شیشه را پایین کشید و از عابری پرسید: چی شد؟ صدایش را بلندتر کرد و بلافاصله تکرار کرد: آقا چی شده؟ که چهره‌ی حیرت‌زده‌یی برگشت و گفت: یه بچه افتاده تو کانال. مسافر بی‌اختیار در را باز کرد و پرید بیرون، مردم را کنار می‌زد و در امتداد کانال به راه افتاد.

چند خودرو روی دریچه‌های سربسته‌ی کانال پارک کرده بودند و هیچ جوری نمی‌شد دریچه‌ها را باز کرد.

مسافر محکم روی یکی از خودروها کوبید و داد زد: این‌ها ماشین‌های کی‌اند؟ چند قطره باران وارد دهانش شد. توی یک لحظه همه چیز متوقف شد. صدایی به گوش نرسید. سکوتی ساکن و سنگین وجودش را گرفت. مزه‌ی باران، آب توی پیاله‌ی طلایی

نبود! دماغ دراز نارنجی رنگش نبود... پیش از این که این یک دستش هم بیفتد زمین، فهمید چه خبر شده است! دماغش کنده شده بود زیر چشمی زیر پایش را نگاه کرد روی برفها! آنجا هم خبری نبود. دهانش را باز کرد: دماغ من کو؟ صدایش را بلندتر کرد کسی هویج منو ندیده است؟ تا بیاید بدود دنبال دماغش، از هم باز شده بود، پخش شده بود روی زمین، روی فرش سفید، قاطی بقیه ی برفها!

تصادف

فریده زارع - تهران

در یکی از روزهای پاییز، وقتی که از مدرسه برمی گشتم، با یک ماشینی تصادف کردم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توی بیمارستان بودم و خانواده‌ام نگران کنار تخت من ایستاده بودند. وقتی ماجرا را پرسیدم، فهمیدم که با ماشینی پلیس تصادف کرده‌ام و همان مامور پلیس من را به بیمارستان رسانده و حالا هم پشت در اتاق است تا از سلامتی من مطمئن بشه. وقتی در باز شد، اومد تو، به جای این که از دستش عصبانی باشم، خیلی هم خوشحال شدم که باهاش تصادف کردم.

بعد از این قضیه، من دیگه، اون آقا را ندیدم. تا این که یک روز تابستان وقتی در یک کلاس رزمی، ثبت‌نام کرده بودم با دختری به اسم زهرا آشنا شدم و کم‌کم با هم دوست شدیم. وقتی می‌خواستیم برگردیم، دیدم همان مامور پلیس که من باهاش تصادف کرده بودم، دنبال زهرا اومده. بعد که با زهرا صحبت کردم فهمیدم که برادرش علی، همان ماموری بود که من چند ماه پیش باهاش تصادف کرده بودم.

اما بعد از این، هرچه قدر من سعی می‌کردم که او را ببینم، او از من دوری می‌کرد. بالاخره یک روز تونستم باهاش صحبت کنم و بالاخره فهمیدم دلیل این همه کناره‌گیری او از من چیست؟ علی، چند سال پیش، همسرش را در یک تصادف که در واقع خودش مقصر بود، از دست داده بود و حالا کی می‌تونست فکرش را بکنه که یک تصادف دیگه باعث رسیدن من و علی به هم بشه. اما راضی کردن علی، واقعاً کار سختی بود.

پرنده

عبدالرضا ادیب نیشابوری - مشهد

پرنده تنها بود، تنهای تنها. هم‌چون تک درختی سبز در بیابانی خشک و خالی، اما صدای آواز او درست مانند همان درخت که ریشه‌هایش در هر گوشه‌ی بیابان و در زیر خاک خشک و سوزان آن جا می‌گیرد و در انتظار ریزش قطرات امیدبخش باران چشم به آسمان می‌دوزد. در گوشه گوشه‌ی این دشت گذشته و بیابان امروز، به انتظار آمدن هم‌آواز و هم‌نواپی راستین چشم در راه داشت.

به یاد داشت روزگاری را که رودخانه‌ی خروشان از میان این زمین خشک می‌گذشت و پرندگان خوش‌آواز و رنگارنگی در گوشه و کنار آن ماوا داشتند. زمین را گل‌هایی زیبا و معطر و درختانی راست قامت و سبز می‌پوشاند و تمامی پرندگان با امید، از بامداد در تلاش بودند تا سرزمین خود را هرچه بهروزتر و پیروزتر سازند. گاه پرنده گل سرخی را می‌دید که در اوج پویایی و پویانی چیده شده و

گوشه‌ی در مسیر رود افتاده است. پرنده او را با هزار دریغ و افسوس و غم به منقاری گرفت و به گوشه‌ی بی از دشت که پرندگان برای همین گل‌ها ساخته بودند می‌برد و در کنار گل‌های نحیف و حنیف دیگری که دستان نامرئی شب آن‌ها را چیده بود و عطرشان نیز در سراسر آن دشت به مشام می‌رسید. قرار می‌داد و در هنگام بازگشت سرشکی به وسعت تمامی آن دشت چشمان پاک و معصومش را فرا می‌گرفت.

نمی‌دانست، آیا او اشتباه کرده بود یا کار از جای دیگری ایراد داشت؟ آن چنان که اندیشه‌ی او بود و دستان دیگرش نیز، چه آن‌ها که از دست رفته بودند و چه آن‌ها که برجا بودند، به تصویر کشیدند نباید این‌گونه می‌شد، اما... کجایش را ندیده بودند؟ و یا کجایش را نخوانده بودند؟ چه شده بود؟ چرا کار و تلاش شبانه‌روزی‌شان که باید به سرسبزتر شدن دشت زیبا منجر می‌شد، ناگهان آن‌را مبدل به بیابان کرده بود؟ بیابانی خشک و سوزان؟! آیا آن‌ها به خطا رفته بودند، یا پرندگان دیگری که پس از آن‌ها و یا در کنار آن‌ها شروع به تلاش کردند؟ این‌ها سوالاتی بود که ذهن پرنده را به خود مشغول داشته بود.

باید شروع می‌کرد، باید دوباره شروع می‌کرد و دستش را که حال مبدل به بیابانی شده بود، از نو به همان سبزی و طراوات گذشته برگرداند، اما... نمی‌دانست چه‌گونه! چشمانش را به آسمان دوخت، در گذشته هرگاه مشکلی داشت با آسمان آبی و ابرهای سفید آن بازگو می‌کرد و آن‌ها نیز بی‌درنگ پاسخ او را می‌دادند. اما اکنون مدت‌ها بود که آسمان آبی و ابرهای سفید جای خود را به آسمانی کدر و ابرهایی تیره و سترون داده بودند. سرش را بلند کرد و دوباره به آسمان نگاه کرد و این بار تا نهایت آسمان را به جست‌وجوی ندای پاسخی کاوید. ناگهان گویی در دل آن آسمان ظلمت‌گون پاسخ خود را یافت. پنداری کسی، چیزی و یا حسی فراتر از آسمان، حسی برتر به او می‌گفت که اگر سبزی و آبادانی دوباره دستش را خواستار است باید بخواند، باید با نغمه‌ی به وسعت تمام تاریخ ندا سر دهد و پرنده شروع به خواندن کرد.

پرنده تنهاست، اما نه تنهای تنها، چرا که از جایی نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک. از جایی در عمق دشت و فراتر از تاریکی، صدای پرندگانی به گوش می‌رسد که با شنیدن صدای نغمه‌سرای او به خروش آمده‌اند و هم‌نوا با او شروع به خواندن کرده‌اند. پرنده هم‌چنان می‌خواند، می‌خواند و سر برآوردن دوباره‌ی جوانه‌ها و شکوفه‌ها را در دستش حس می‌کند، می‌خواند و فردای سرسبز دشتش را در پیش چشمانش مجسم می‌کند.

صحنه‌ی در میدان: در انتظار

احسان رضایی - تهران

پسر، در میدان منتظر بود... چه کسی گفت دوست داریم؟ یادش نمی‌آمد! خودش شنید که یک نفر با صدای نرمش گفت: ولی چه کسی؟

سرد بود، ولی شلوغ! پُر از تق‌تق پُر عشوه‌ی کم‌فکشی‌های پاشنه بلند و براق؛ به براقی جیرجیر شلوارهای لی چسبان‌شان که به هم

می‌مالیدند؛ به درخشندگی چشم‌های برجسته‌شان که شب را سیاه کرده بود؛ به برجستگی سینه‌هایشان... نگاهش را از مانتوهای کوتاهشان دزدیده بود، ولی دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید... یعنی می‌شد که یک نفر هم او را ببیند، به او سلام کند، چشم‌هایش را برایش خمار کند، دست‌هایش را بگیرد و... باورش نمی‌شد؛ شوکه شده بود! تا به خودش آمد، در شلوغی گم شده بود. مثل مرغ گُر گرفته، سرگردان می‌دوید؛ دختر نبود... همه چیز طعمه مرده‌ی خرمالو می‌داد... چاره‌ی نداشت، باید در میدان، منتظر می‌نشست تا دختر او را ببیند...

شب، تفریح‌کنان رد می‌شد. آدم‌ها در پالتوهای خزشان خزیده بودند و به سرعت در کوچه‌پس‌کوچه‌ها ناپدید می‌شدند. چراغ‌های مات مغازه‌های می‌مردند و پسر... هم‌چنان منتظر او نشسته بود...

فقر

بهناز پیلتن - تنکابن
دستکش پشمی را از دستان خود درآورد، پالتوی پوست خزر را روی چوب‌رختی آویخت، دفتر انشایش را برداشت و با قدم‌های استوار که نیم‌چکمه‌ی تمام چرمی آن‌را محکم‌تر می‌کرد به جلوی تخته آمد، پشت چشمی نازک کرد.

ناگهان صدای دخترک نحیفی از انتهای کلاس بلند شد، اجازه خانم! دارم یخ می‌کنم می‌شه بخاری کلاس رو زیاد کنید... بخاری زیاده، پنجره رو ببند، آخه... ناگهان نگاهی تیز و خشم‌آلود، دخترک را در جایش می‌خکوب کرد. بخونم خانم... بخون. به نام خدایی که زمین را ورقه‌ی امتحان آدمی قرار داد، درباره‌ی فقر انشایی بنویسید. فقر را باید لمس کرد. با گفتن یا شنیدن نمی‌شود فقر را درک کرد. دختر فقیری بود که در یک خانواده‌ی بسیار فقیر زندگی می‌کرد، همه‌ی اعضای آن خانواده فقیر بودند همه‌ی آن‌ها، آن‌ها دربان بسیار فقیری داشتند، آشپز فقیر، معلم سرخانه فقیر، پرستار فقیر، خلاصه همه‌ی افراد آن خانواده فقیر بودند. آری فقر را باید لمس کرد، با نوشتن نمی‌توان فقر را معنی کرد، فقر یعنی دختری با پرستار فقیر، معلم فقیر، آشپز فقیر و...

معلم از جایش بلند شد، نگاهی به آخر کلاس انداخت و آرام آرام به طرف پنجره‌ی نیمه‌باز رفت، نگاهی به درختان بی‌برگ بیرون انداخت و گفت: بچه‌ها! فقر یعنی درختان بی‌برگ یخ‌زده در سرمای زمستان؛ و آرام پنجره را بست.

شاید راست می‌گفت

احسان حاجی‌عبدالباقی - تهران

مرد موهای بلند و ریشی انبوه داشت. با سری افکنده و دستانی در جیب. آهسته آهسته قدم می‌زد. نسیم پاییزی از میان موهایش می‌گذشت و گونه‌های من را نیز نوازش می‌داد. آهسته آمد و کنار من روی نیمکت بزرگ پارک نشست. لحظاتی با هم بودیم. دقایق به آهستگی می‌گذشت و مرد مدام پکی به سیگارش می‌زد. با هم آشنا شدیم و پس از یک گپ دوستانه

از هم جدا!
مرد همسایه‌ی ما بود. شب گذشته از صدای همه‌همه‌ی جمعیت حاضر در کوچه متوجه شدم که اتفاقی افتاده. کنار پنجره رفتم و خیل مردم حاضر در کوچه وحشتی به دلم افکند.
آهسته از پله‌ها پایین رفتم. مردم جلوی در همسایه روبه‌روی ما تجمع کرده بودند. هرکسی چیزی می‌گفت:
- انگار گاز گرفتگی بوده...
- نه بابا،...
- می‌گن خودکشی کرده... بابا تیپ و قیافه‌ی یارو مگه یادت نیست؟

- مئه این که معتاد بوده...
آره خودکشی کرده بود، این آخرین جمله‌ی بود که از افسر پلیس شنیدم: «خودشو از سقف حلق‌آویز کرده، بفرمایید آقا پراکنده شیده، چیزی نیست، بفرما آقا!»
صحبت‌های مرد وقتی که اولین بار در پارک با هم آشنا شدیم، مدام در گوش و مغزم می‌پیچید:

«از بچگی سیگارو شروع کردم. تو یه چترم با یه دختر آشنا شدم... نمی‌دونم، انگار همه چیز بو گند می‌ده... تو یه چاپخونه کار پیدا کردم ولی تهمت دزدی به هم زدن و بیرونم کردن، از اون به بعد کار پیدا نکردم. آره، خلاصه دو سال پشت کنکور بودم، خیلی اضطراب داشتیم، بالاخره باید اون دیوارو خراب می‌کردم... پدرم با مادرم طلاق عاطفی گرفته بودند... دانشگاه آزاد قبول شدم، ولی از عهده‌ی شهریه‌اش برنیومدم...
این اواخر خیلی الکل می‌خورم.»

آره صدای خسته و دردناک مرد توی گوشم می‌پیچید. انگار همین دیروز بود. یعنی به این زودی دو سال گذشت؟ چرا نمی‌دونستم که اون همسایه‌ی منه؟ اصلاً تا حالا کجا بوده؟ نمی‌دونم، شاید راست می‌گفت. سیگارو روشن کردم و آهسته به انتهای کوچه‌ی بن‌بست به سمت خانه حرکت کردم.

آن عصر

محمدعلی ساعیان نسب - روستای زنگویه (خنج)

فقط یادم می‌آید که پتو را روی خودم جمع و جور کردم. ندانستم کی خواب رفته بودم. از خواب که برخاستم، دیر شده بود. جرعه‌ی آب به سر و صورتم پاشیدم. خواب دید و خستگی بار سفر بست. سرم را پایین انداختم و آن‌دم به خودم آمدم که سرجای خود نشسته بودم. عصر بود همه سرحال و قهقهه می‌زدند. باز هم در قفس افتاده بودم. از پنجره به بیرون از کلاس خیره شدم. درختان بلند کینه‌توزانه با هم سرشاخ می‌کردند. شروانه اندام‌ها را به هم می‌کوفتند. صدای شرشر آن‌ها یک‌دم قطع نمی‌شد. گاه‌گاهی هم باد فریاد پنجره را به گوش عرش می‌رساند. اما سکوت در کلاس حکم‌فرما بود. چشم‌ها به دهان دبیر خیره بود. معلوم بود منتظرند سکوت را درهم بشکنند. دبیر که تا آن لحظه روی صندلی نشسته و یک کلمه هم حرف نزده بود، کلاس را از سیاهی چشمانش گذراند. ناگهان اسم مرا بر زبان آورد. من که بیرون از کلاس هم چنان خشم درختان که از دست باد به ستوه آمده بودند را تماشا می‌کردم به سرعت سرم را برگرداندم و

همه چشم و گوش شدم. نگاهش را خواندم. اصلاً نگاهی به کتاب نکرده بودم. آقای چابک احتمالاً این را درک کرده بود. بالاخره اولین و آخرین سوالش هم همین بود. «چیزی خوندی یا نه؟» منتظر این سوال بودم و ابروهایم را به آسمان پرتاب کردم و نشستیم. احساس کردم داغ شده‌ام، قلبم نمی‌تپید. نجات یافته بود از کتاب و دبیر. آری نجات یافته بود. اما آیا از وجدان هم نجات یافته بود؟

مریم

نسرین نیکدل - رشت

مریم پتو را محکم به دور خودش پیچید. اما باز سردش بود. با یک چشمش که از زیر پتو بیرون آورده بود، از لای در بیرون را نگاه کرد. چشمش به ستاره درخشانی افتاد که به او چشمک می‌زد. مریم دوباره پتو را بر روی سرش کشید. اما باز هم سردش بود. دوباره یک چشمی مادر بزرگش را که در کنارش خوابیده بود، نگرید.

چه قدر راحت خوابیده بود. پتو را از رویش کنار زده بود و احساس هیچ سرمایی نمی‌کرد. کار هر شبش بود. هر شب مریم در اتاق را که به ایوان باز می‌شد، می‌بست. اما مادر بزرگ به خاطر گرمایی بودنش در را نیمه‌باز می‌گذاشت.

مریم بلند شد و در را بست و آتش بخاری را بیشتر کرد. هنوز دقایقی نخوابیده بود که مادر بزرگ غرغرکنان بلند شد و در را باز کرد و آتش بخاری را کم کرد و گفت: می‌دانم، می‌دانم، عاقبت تو باعث خفگی من خواهی شد.

مریم نیم‌چشمی نگاهی به مادر بزرگ انداخت و دوباره خود را در پتو پیچید. اما باز هم سردش بود.

می‌خواست به این کار مادر بزرگ اعتراض کند. اما صدای چرخ‌های گاری پدر که برای باربری در هنگام سحر به گوشش رسید، صدای هرگونه اعتراض نسبت به مادر بزرگ را که پول پیش اجاره هر دو اتاق را پرداخته بود، در گلویش خفه کرد.

جنایت در بعد از ظهر یکشنبه

علی حاتمی - کازرون

آن قدر از قتل و آدم‌کشی در داستان‌هایم نوشتم که شد آن‌چه نباید می‌شد. مستقیم رفتم پاسگاه نیروی انتظامی و خودم را معرفی کردم، پرونده تشکیل شد.

دست‌بند به دستم بزنی، ممکن است فرار کنم. قاضی دستور تحقیق داد. محل قتل را نشان دادم و هویت مقتول را افشا کردم. گفتم: او جوانی بود خوش‌تیپ و پولدار که می‌خواست به خواستگاری دختری بیاید که من دوستش داشتم، قاضی با تاسف سرش را تکان داد. حالا فکر می‌کنی به خواسته‌ات می‌رسی. می‌توانستی با او صحبت کرده و منصرفش کنی.

آقای قاضی! صحبت کردم. اما زیر بار نمی‌رفت. می‌دانستم که اگر به خواستگاری آن دختر بروم، حتماً به من ترجیحش می‌دهند. خب، یکی دیگر.

نمی‌توانستم... چوب بلندی از قبل آماده کرده بودم...

هر چه دنبال جنازه گشتم، پیدا نشد، یک هفته بازداشت بودم، اما چون هیچ سرنخی پیدا نشد، به قید ضمانت آزاد شدم.

قاضی گفت: آیا شخصی مقتول افغانی نبود؟

اگر اسلحه در دستم بودم، حتماً او را هم می‌کشتم. آخر متوجه نبودم که به یک نویسنده و مهم‌تر از آن به دوشیزه‌ی متشخص و اصیل توهین می‌کند. تا کی می‌توانستم با عذاب وجدان و هراس زندگی کنم. به نظر تو من که تنها به خاطر نمی‌توانستم به خواستگاریت بیایم. می‌توانستم؟ [منزل همان دوستانی که وقتی من نمره‌ی اول کلاس بودم، آن‌ها هر دو سال یک پایه را می‌خواندند و بعد رفتند سراغ قاچاق، شغل آزاد و من هم آمدم سراغ این حرفه که تو اصلاً نمی‌توانی به‌عنوان حرفه تصورش بکنی]، به خارج بروم... - آقای قاضی اگر آزادم کنید می‌روم کار دست خودم می‌دهم.

- برو هر غلطی می‌خواهی بکن، آن محدوده‌ی که تو ادعا می‌کنی حتا تازگی‌ها الاغ هم کشته نشده، چه برسد به آدم. آن ضمانت که گرفتم تنها به‌خاطر اجرای رویه‌ی قضایی بود. اسم معمولی هم که ذکر کردی در هیچ ثبت احوالی نیست.

رفتم پیش محبوبه، گفتم: من چنین الاغی نمی‌شناسم. پس تا به حال با او ملاقات نداشته، البته فرقی هم نمی‌کرد. بدبختی این جاست که نمی‌توانم قتل را ثابت کنم.

همین جا بود، وقتی اولین ضربه را توی ملاجش کوبیدم. مثل گاو ماغ می‌کشید. ضربه‌ی دیگر که زدم از نفس افتاد. اما رهاش نکردم. فکر کردم خودش را به موش‌مردگی زده باشد، بعد جنازه‌اش را کشیدم پای دیوار و فریاد زدم: کمک، کمک. می‌خواستم مردم جمع شوند و اعتراف کنم، اما هیچ‌کس پیدا نشد.

نکند طرف نمرده باشد و حالا در پی انتقام باشد تا در فرصتی مناسب... اما نه، مغزش که روی زمین ریخته بود و از چشم، گوش، بینی و دهان او خون می‌آمد.

قاضی، گور پدرش باور نکند. اما محبوبه را چه کار کنم که می‌گوید تو حتا گنجشک هم نمی‌کشی. همین حرف‌هاست که به غیرت آدم برمی‌خورد و باعث می‌شود مرتکب قتل شود، حتا اگر در داستان باشد.

مسافر غریب

فریده تقی‌زاده - تبریز

زمانی که دل‌تنگ رویاهایم بودم، چشمان خیسم را به نزدیک‌ترین ستاره‌ی قلبم دوختم. دلم آرام گرفت، بی‌اختیار خندیدم.

پر پرواز را گشودم، عاشقانه به سویت پرواز کردم. انگار جسمی در تنم نبود، سبک‌تر از یک روح بودم، سبک سبک سبک. به باغی آشنا رسیدم. آری! این همان باغ محبتی‌ست که تو در وجودم کاشتی، این همان باغی‌ست که گل‌هایش بوی تو را می‌دهند و سبزه‌های سبزش بوی زندگی.

اکنون کنار غنچه‌ی که هر دومان با عشق و امید کاشتیم، ایستاده‌ام. دستانم را بالا می‌گیرم و با تمام وجود فریاد می‌زنم: برخیز، برخیز! ای باغبان باغ زیبایم. برخیز، برخیز! ای امید چشمان خسته‌ام! این منم، همان مسافر غریبی که روزی صدا تپش‌های قلب تو بود...